



تابستان بی‌مزه نیست

کامله بو عذار
تصویرگر: نجمه آقاخان‌زادی

رفتند. فکر کرد دو تا از بازیکنان تیم که کم شده بودند. آقای مربی هم که اعلام کرده بود به خاطر مسائل امنیتی فعلاً باشگاه تعطیل است. یاد محسن و حامد افتاد که گفتند: بدون تیمگان (لیگ) فوتبال، تابستان بی‌مزه‌ای می‌شود.

سر خیابان، چند جوان مشغول بازرسی ماشین‌ها بودند. شنیده بود که در خیابان‌های اصلی، بسیج مردمی مشغول این کار است.

در مسیر، صدای بی‌بی زری، همسایه‌شان، را شنید که داشت با حاج آقا حسینی، امام جماعت مسجد محله، چک‌وچانه می‌زد. التماس می‌کرد یک جوری بتواند به جبهه کمک کند. حاج آقا حسینی هم اصرار داشت این جنگ فرق دارد، جنگ موشک و ریزپرنده است.

بی‌بی زری باز حرف خودش را می‌زد: کلی غذا و مربا و ترشی و هر چی فکر کنید بلدم درست کنم تا جوان‌ها برای جنگیدن با این از خدا بی‌خبرها جان بگیرند.

سعید با صدای بلند تلویزیون از خواب پرید. سارا را جلوی تلویزیون دید. با اخم گفت: «چرا این قدر صدایش رو بلند کردی!»

– از وقتی تمرین‌های تیمتون تعطیل شده، خیلی می‌خواهی! بلند شو. برای ناهار نان نداریم.

تلویزیون داشت یکی از خانه‌های آسیب‌دیده از حمله‌ی اسرائیل را نشان می‌داد. سعید به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. بلند شد. صدای تلویزیون را کم کرد. یک‌دفعه صحنه‌هایی از کمک‌های مردمی به جبهه‌های جنگ تحمیلی هشت‌ساله پخش شد.

سعید پیش خودش فکر کرد: الان چه کار می‌شود کرد؟

صدای سارا و ثنا، خواهرهای دوقلویش، هم‌زمان از آشپزخانه بلند شد: «آقا سعید! نان!»

سعید سریع لباس پوشید و بیرون رفت. در محل همه در مورد شدت پاسخ ایران صحبت می‌کردند. خانواده‌ی آقا فریدون چمدان به دست در حال رفتن به شهرستان بودند. مسعود و محمدجواد، پسرهای آقا فریدون، از دور برای سعید دست تکان دادند و



فکری به ذهنش رسید. سریع گفت: «آقارضا، پنج تا نان برام بگذار کنار، الان می‌یام.» بعد هم سریع به سمت بی‌بی زری رفت.



عصر آن روز، سعید با دوقلوها در خانه‌ی بی‌بی زری بودند. نوه‌ی بی‌بی زری هم آمده بود و با دخترها نان‌ها را تکه‌تکه و آماده می‌کردند. چندتا از بچه‌های محله، به کمک بی‌بی زری بساط غذا پختن را جور کردند بی‌بی زری انگار جوان شده بود! حاج آقا حسینی با چند تا از ایستگاه‌های بازرسی صحبت کرده بود که شام امشب را مهمان بی‌بی زری هستند. چند تا از زن‌های محله هم به کمک آمده بودند. محله جان گرفته بود.

حاج آقا حسینی نمی‌دانست چه بگوید. بی‌بی زری برای بار چندم قصه‌ی کمک‌های زنان محله در دوران جنگ تحمیلی هشت‌ساله را تعریف کرد. حاج آقا حسینی انگار صبرش تمام شد، گفت: «مادر، نمی‌توانم به خدا! فعلاً کاری نیست شما بکنید. فقط برای جوان‌ها دعا کنید.» بی‌بی زری آرام گفت: «من که شب و روز دعا می‌کنم.» بعد هم راهش را کشید و رفت. صف ناوایی داشت شلوغ می‌شد. سعید قدم‌هایش را سریع‌تر کرد. آن طرف خیابان، جوان‌های بسیجی، زیر آفتاب همچنان مراقب رفت‌وآمد ماشین‌ها بودند. شنیده بود که دشمن ممکن است مثل مردم عادی در شهر رفت‌وآمد کند و بخواهد به مردم صدمه بزند.

جواب سردگرمی: شه‌ مقصدت را پیدا کن. شیراز